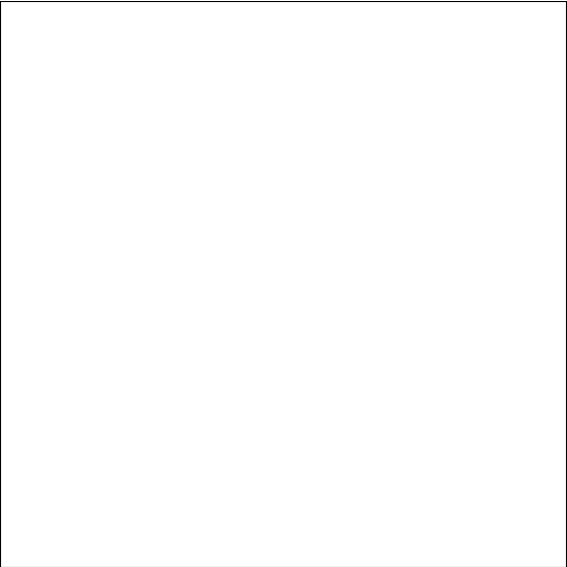







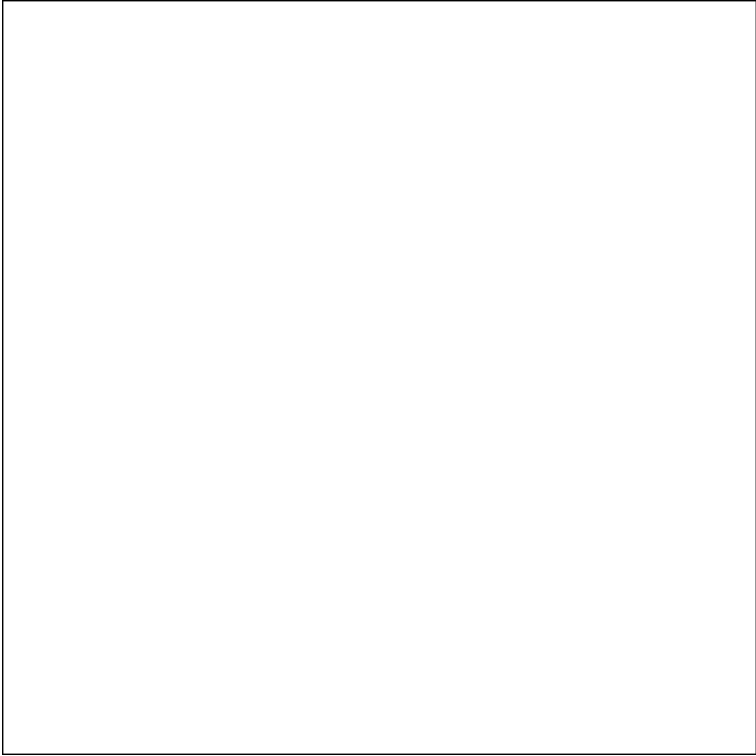
کره خر

- 
-  Lindiwe Matshikiza
 -  Meghan Judge
 -  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
 -  dari
 -  nivå 3

(utan bilder)



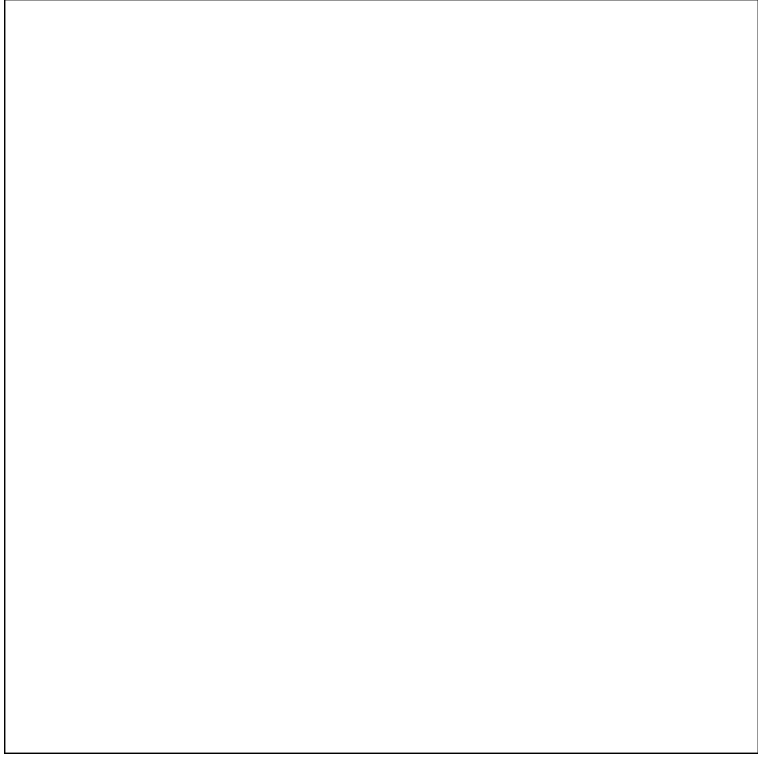
آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرکب را از فاصله دور دید.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.

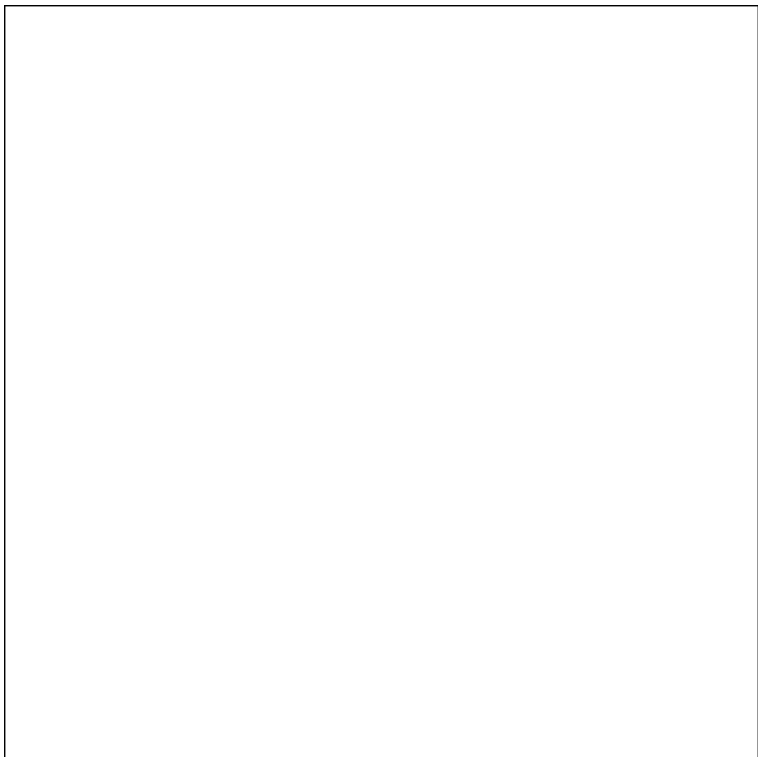


دختر کوچک با شرمنده‌گی، اما شجاعانه، به آن زن نزدیک شد.
خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که "ما باید او را پیش
خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد."



کودک به دنیا می آمد. "فشار بده!" "پتو بیاورید!" "آب!" "فشاربده" "فشار بده!"

ولی وقتی آن‌ها کودک را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند.
"یک خرا؟"



همگی شروع به بحث کردند. عده‌ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولما خواهیم ماند." اما دیگران گفتند که "این‌ها برایمان بدچانسی می‌آورند!"

بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد
که با این بچه‌ی عجیب و غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که با
خودش چه کند.

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، کودک خود اوست و او
مادرش است.

حالا اگر کودک همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما، آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را با لگد زد و به زمین انداخت.

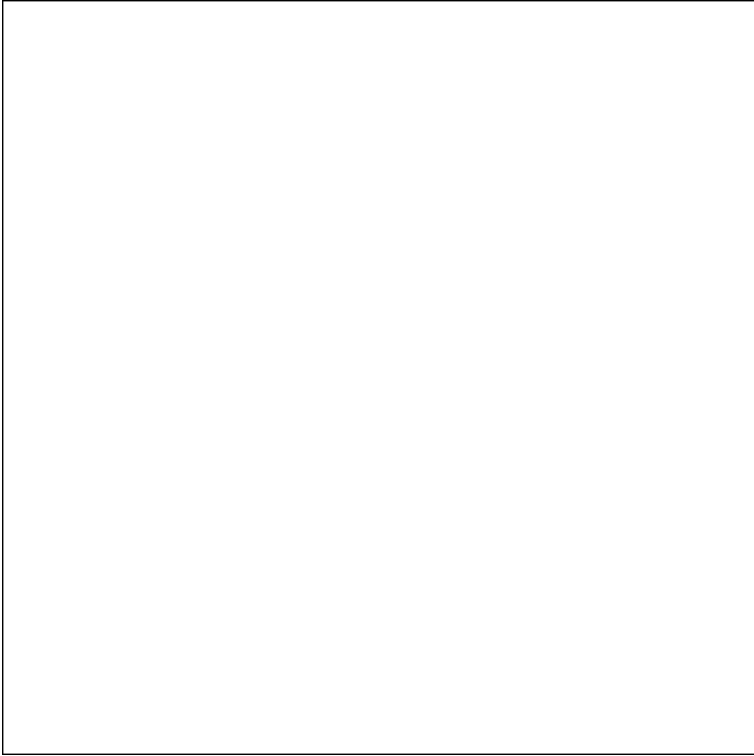
خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعا دور شد.

زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود.
"عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد، "عرعر؟" صدای عرعرش
انعکاس داشت. او تنها بود. در یک چقری سخت دور خودش پیچید،
او به یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.

زمانی که خر بیدار شد، دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره‌ای احساس امیدواری کرد.

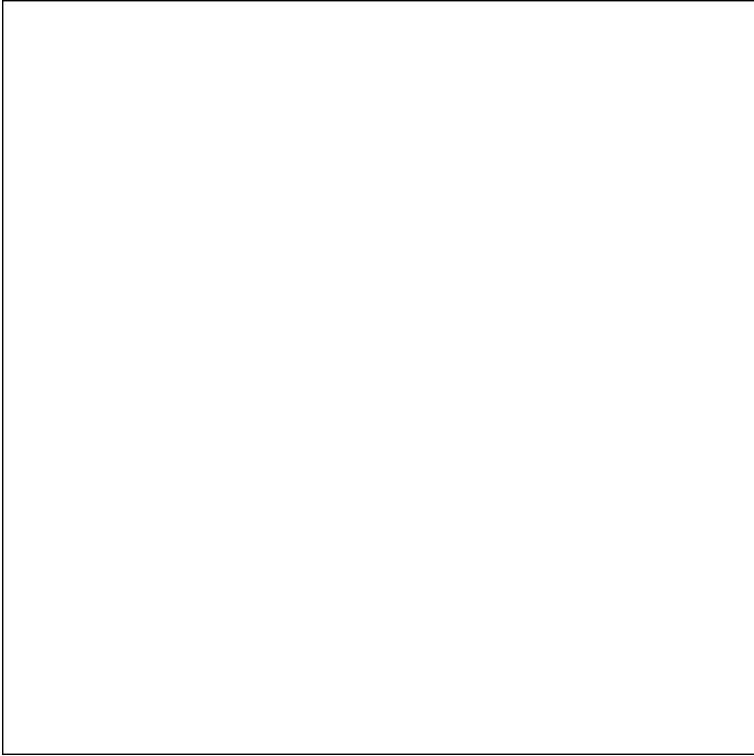
خر رفت که با آن مرد مسن زنده گی کند. او به خر یاد داد که چگونه
به بقای زنده گی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او
یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آن ها به یکدیگر کمک می کردند و با
هم می خندیدند.

یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

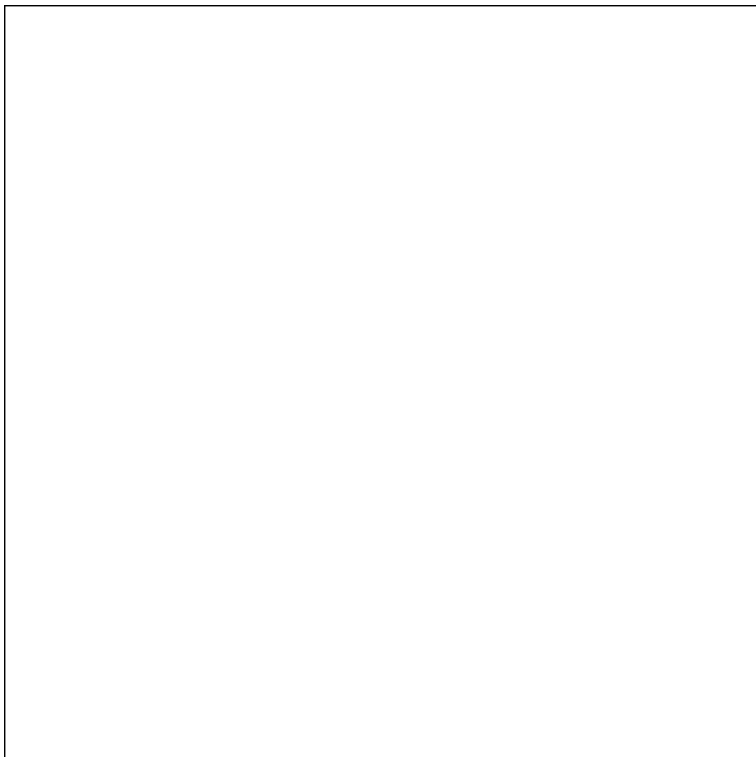


بر فراز قلعه‌ی کوه در میان ابرها، آن‌ها به خواب رفتند. خر خواب دید
که مادرش مریض است و او را صدا می‌زند و وقتی که او بیدار شد...

ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن، ناپدید شده بودند.



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آن‌ها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم
زنده گی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیان شان، دیگر
خانواده ها در آنجا شروع به زنده گی کردند.



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

کره خر

Skriven av: Lindiwe Matshikiza

Illustrerad av: Meghan Judge

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons

[Erkännande 4.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).